

مذاق عشق . کاظم علی (شعاع)

میر کاظم علیخان منخلص بہ شعلہ

بیرون نظامی و داخلی باید با هم در میان

دیوان حضرت سیدنا علی بن ابی طالب علیه السلام در مدینه منوره



ایستاد سیدنا ازین علی بن ابی طالب علیه السلام در مدینه منوره

مطبع مطبع نظامی و داخلی در مدینه منوره

بسم الله الرحمن الرحيم

شده مورد صفائی بجز نامی درخشان است که تسبیح و موزونی نظم عالم از غیر او بیرون از حد امکان  
و ازین سبب سبب سابع انعم بودنش با اول قاطعه وضع البرهان آینه نوری یانی در لغت و دست  
آن مطلع خمر آل عبا و هر چه در صدر نشینان چار بالش اقتدا و اهدا تا بان است که ساکنان  
رباعی جهان بطنیل شان خمی و جلی تخلص جو یان و نسبت پے پایان آن جو در کتب صورت  
معنی را شایان است که ذات واجب التو لاسه ایشان مسدس عالم را بنزل ارکان -  
اما بعد سید نوازش علی لود ابن حضرت میر کالم علیان حنا شعایر زید حضرت میر احمد علی صاحب  
شہید دہلوی نجدت جمیع سخن سجان عرض پر د از است که شاہ معنی کلام بلاغت نظام حضرت  
قبله گاہم همچون حال عاشقان زلف محبوبان منتظر و پریشان با قفا و بود پس شخواستیم کہ این  
کنج شایگان را را ایگان در ہم ظہر این عرالمس ابکار افکار را بجلی طبع اراستہ مستطو نظر  
سلجوح خاطر اہل نظر ساختیم و نیز مناسب دانستیم کہ برخی از حالات اصنف مرحوم پیشتر

ارباب معانی گردانم لهذا سطرى چند مشعر بر همین معنی مع احوال مراد و چه سید حضرت  
 میر احمد علیخان ششبد از تاریخ و کن مصنف مولوی نصر الدخان صاحب خورجوى مرحوم نقل  
 کرده شد و هو بذام -

دیگر از تاریخ طبع منثور با ده سخن جام کش خنقا به بر فن عزلت گیر از ارباب زمانه دست کش از  
 اصحاب روزگار و پادشاهان و کاشا شاعرى تلف کرده در کلام از متوسلان قدیم سرکار عالی  
 نظامت سبب عالی خاندان مضاف بو الاد و دمان و دهلوی الاصل میر انشاد خانى نسل  
 قلند روزگار و الا کما فقیرى گوشه نشین امیرى ترک گزین دبیرى خوش تحریر شاعرى  
 خوش تقریر و در صنایع و بدایع فرید میر احمد علیخان ششبد مد ظله قصائد و غزل با بیاض  
 اما بنده ای از ان برای قنن طبع دوستان و خطایشان خواهم نوشت لیکن پیش از شنیدن  
 کلام سترگ این بزرگ حالش شنیدنی است و حسرت خوردنی زیرا که الحال حالش مطابق  
 این مقال است سه چون کمان طلقه بیکاریم با چندین هنر و زور بازو دست مارا بر قفا  
 پیچیده است و دانستی است که این ستوده صفات موسوی حسب و دهلوی موطن  
 است از منصب ارباب قدیم شاه هند است در فن شعر و انشا عروض و قافیه و صنایع و بدایع  
 بهره کافی و معلوم عربیه در علم امور مالی و ملکی مهارت نامه و خط و انی دارد و کلمت  
 حسب و نسب آن چنان می نگارند که مشاء الیه فیروز سید جعفر علیخان بجا آور  
 خواص نشین و جاگیر دار موضع نرائنه است و جد پدر سید جعفر علیخان بجا آور  
 سید نواز ش علیخان بجا آور منصب دار جدا اتمس بالنسب بگم دختر نواب  
 ملیند خان بجا آور و لا و جنگ مبارز الدوله مبارز الملک صوبه دار گجرات و

برشوده بوده و جدا در مشارالیه سید صلابت خان بیاد در صلابت جنگ  
 عرف مرزا خانی میره نواب سعادت خان بیاد و ذوالفقار جنگ شامی  
 است و دختر ذوالفقار جنگ محل محمد شاه و مادر احمد شاه المناطبه نواب صاحب محل  
 بود و چونکه نواب ذوالفقار جنگ جدا فاسد احمد شاه بود در عهد سلطنت احمد شاه  
 بنده مست امیر الامرائی یعنی میر بخشی گری سرفراز و مخاطب بنانا باشد پنجاه سال میگردد  
 که میر احمد علیخان شهید و اردو حیدر اباد است منصب دار و مقرب حضرت نضران منزل بود  
 و جماعت و خطاب میرا شعر امتزاز و احوال هم بدستور بعبده منصب داری سرفراز اشعار در  
 فارسی و اردو هر دو خوش می داد اگر چه پیرست اما عشق جوانانه دارد از او است **عزل**

ساعز باده بکف چون پدید بیایداری  
 در سر خوشی ندانم که چه سواداری  
 نه سر باغ نه اندیشه صحرا داری  
 آسمان دگری زیر کف پا داری  
 چشم بد دور که در خود همه بچا داری  
 وقت تو خوشی که چون بلبل شیدا داری  
 کن مرا زنده که اجماز سیجا داری  
 گوشه گیری بجهان شهرت غنقا داری  
 ایدل غمزده اش سر چه تننا داری  
 همچو اینچه چه و بسپ سراسر پا داری

ساقیا مبعوضه حضرت موسی و اوست  
 ایدل اندیشیمان زلف چلیپا داری  
 ایدل از دماغ چو طاقوس کاشا داری  
 نعل و میخ است ز کفش تو بلبلان نجم  
 غمزه و عشوه و انداز و ادا و آسنه  
 دل من شاد که چون تو گل رعنا دارم  
 تا ز لب حرف زنی مرد و کاه صد ساله زید  
 بسیرانگ کمرش نیست نشانت ایدل  
 لب اظهار تو چون ضحیه نه از هم شدند  
 نظر آنجا که فتیله بگرود در چشم

کم ز فردا سی قیامت نبود فردایت دل صد پارہ ام البتہ گلو گیر تو شد بنیہ کردی دل بجزوح مرا از شرگان روی تو روشن و آدنیرہ ڈر در گشت	کہ یفردا متعلق پس فردا داری ہے جمیل گلو از گل حمر ادا رہے ہنرت بہ کہ بگفت سوزن عیاری جلوہ حسن ہے وعقد غریبا داری
--	---

ای شہید از می عشق است ترا بہوشی  
نہ غم دین و نہ اندیشہ دنیا داری

باقی حال این مدبوش نشہ عشق بر ہمہ برنا و پیر این بلکہ و لپذیر روشن تر از مہر  
منیر است و شہر عند سلطان و الوزیر است آنالہ سیری عزیزنا لوجود دارد کہ جامع  
صفات حمیدہ و محمود و معلوم پسندیدہ است میر کاظم علی بی ان نام نامی دارد  
منصبدار است متخلص بشعوت نامت پنج سال بہ رسد دارالعلوم سرکار آصفیابی  
کس فنون بکتب متداولہ فارسی و عربی نمودہ پیش امتحان امتحان دادہ بدست  
خاص سرکار عالی اعنی امیر روشن تدبیر خورشید رکاب فلک جناب نواب  
مختار الملک بہادر ادا م اللہ فیضانہم لیاقت نامہ حاصل کردہ سند کامل گرفت  
در عربی نحو و صرف خواندہ و در انگریزی بقدر اجرائی کار ضروری فائدہ برداشت و ہم  
در معاوردہ نظم و نثر فارسی و عروض و قافیہ حصہ کافیہ بدست آوردہ اول در محکمہ اجرائی  
اعمال جناب فیضکاب عزبا پروردان از باب فنون نواب سرزا علی محمد خان  
شوشتری الخاطب بہ معتمد الدولہ بہادر و ام قیہم مقرر بودہ زلیہای انعام ایشان  
ماند بعد چند سال زمان محکمہ فوجداری منسک شد الخ حکایت جای دیگر در صفحہ ۲۰۶

میر کاظم علیخان صاحب منصب دارالمختص شعبه ابن میر احمد علیخان  
شہید دہلوی خلیف سید جعفر علیخان مرحوم مرد قابل و  
شعر گوئی در اردو و فارسی صاحب استعداد کامل و ہم عبارت نویسی عربی  
و انگریزی بہرہ کافی دارند کتابی عجیب و غریب مسمی بزبدہ مختار جاہی بطرزیکہ  
از ہر فقرہ اش تاریخ مسترد شدن ملک بر ارمی بر آید تصنیف کردہ است  
و مملو است تو صیغ نظم و نسق نواب والا جاہ کہ گوش رسید عالم  
است و قناعت آن کتاب مشمل گلستان سعدی است ہر اہل علم را بلا  
اشش واضح میگردد کہ آن عزیز و تصنیف آن کتاب چہا خون جگر خوردہ  
اما افسوس ہزار افسوس کہ ہنوز کسی از مقربان سرکار والا آن را بلا  
غلیانہ بردہ است ورنہ بالفرض وقت در دانی آن وحید العصر محروم از صلہ  
منی ماند و ذات مقدس آن یگانہ روزگار این محروم را بصلہ قدر دانی  
میرساند چہ دست کرم آن فرید اللہ ہر فقط تنگی دانان را ہزار ہزار روپیہ  
ماہوار نواختہ است جز شومی طالع چہ گفتہ آید کہ لطیف جامعہ اسناد انگریزی  
و عربی و فارسی دارد و در محروم ساختہ التمجست ہر کہ زاید ازین  
میخواہد بہ اصل کتاب رجوع آرد بخوف طوالت ہمین ہتدر نقل  
کردہ شد و نیز مفصل حالات اجداد مصنف مرحوم بہ کتب تواریخ  
معتبرہ مشمل ماثر الامرا وغیرہ مرقوم است دیگر این کہ میلاد این عزیز گرامی  
بتاریخ ہفتم شہر رجب ۱۲۵۰ھ و وفاتش بستم شہر چادری الاغری

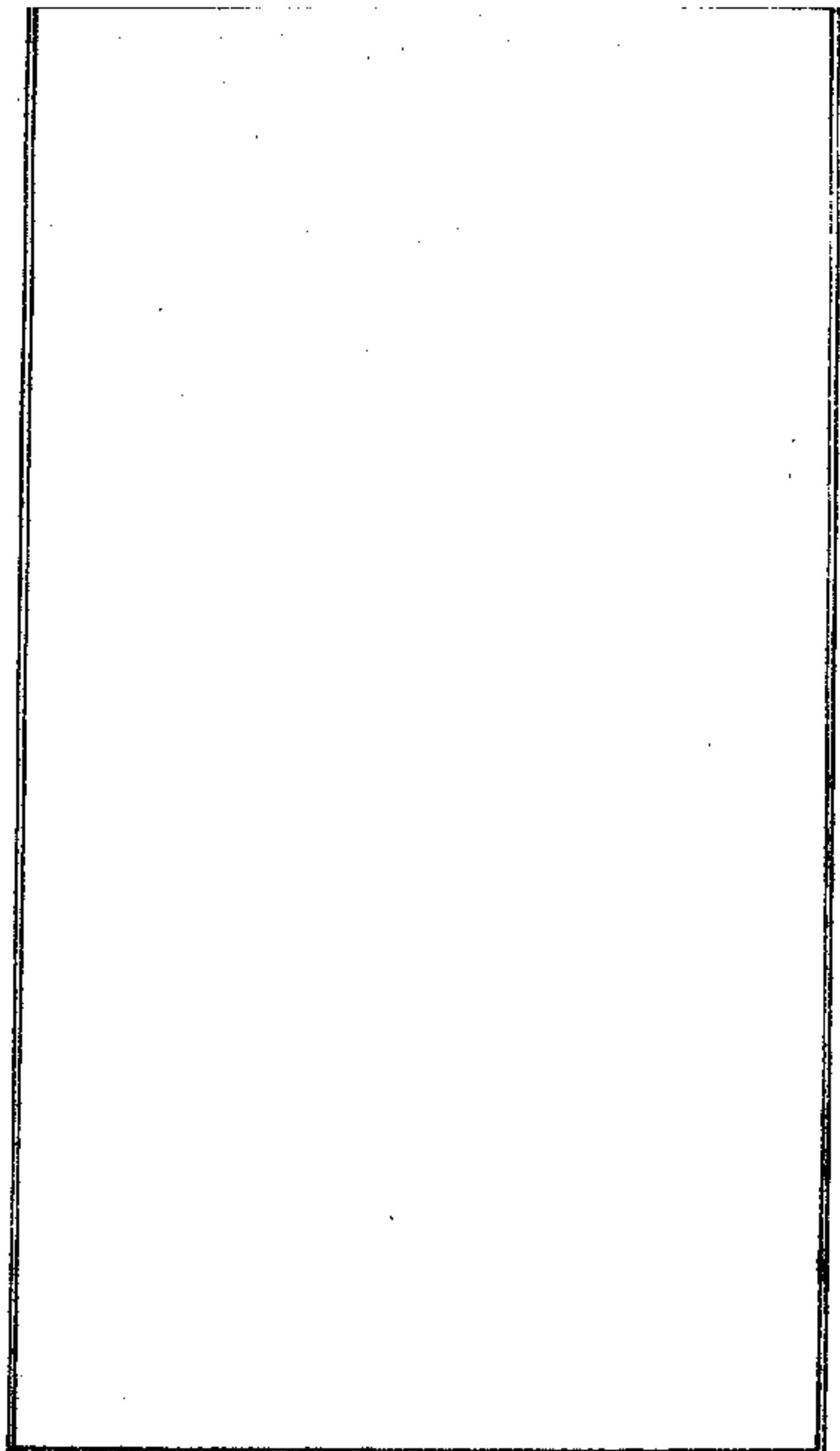


چنانچه تاریخ انتقال از میوه میدان این است

رفت سوی جنان ازین عالم  
 بد ز ما به جبار سے دوم  
 خسر من صبر ما با این ما تم  
 ز سرم رفت سایه پریم  
 شمس العجم

متبلد گاهم چو حضرت شعله  
 بستم و روز جمعه وقت ظهر  
 سوخت از شعله غم و اندوه  
 سر آهی کشید و لعل گفت





چکیده قلم بدیع رقم علامه زمان شاعر معجز بیان اویس کابل  
 و افضل الافاضل قائمی استاد محی حضرت آقا سید علی صاحب استو  
 مدظلہ العالی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بحمد ربی ابداً والشکر له  
 علی لنبی صاحب المفاخر  
 رواجز الفضل لقبول فاخر

ابتداء القول عقیب البسمه  
 ثم الصلوة بسلام ظاهرا  
 وآله بحوره الزواخر

و بعد چون سید جید عطار در قسم شتری خیم میر کاظم علیخان  
 تحصیل لشعله را افزوختگی چندان بوده که بروشنائی آن کتاب تاریخی  
 که از هر فقره اش عداوت سندی آید تحریر فرموده چون قادیه معانی بیان  
 واقعات را بالفاظ تاریخی خیال کرده اشهد باشد رنج وافر برده و کمال کرده  
 ازان آتش فشانی زربانش و شدر اندازی بیانش مصدق تحصیل و که شعله  
 است توان فهمید و بکمال سوختگی طبع و قادی و دهن نقادش دهن ناقص بصیر

توان رسید - دیوانش که در او اشعار راسته گفته برستی توان گفت که در سفته  
 و براه فصاحت رفته و هر زمین شعر را براسه سکنی پاکیزه رفته است فارس  
 میدان فارسی و در عربی با عرابه و در آفت و انداز اردوسی معلی بلع الخطاب به جمیل  
 الاصابه است چون اشاعه نتایج افکار زبان دانان تازمی و در می که در آسمان  
 بلاغت هر یکی کو کبی در می انداز برای تذکره متاخرین و تبصره متاخرین بسیار  
 مفید حال اهل روزگار است تا دانسته باشند که قبل از اشاعه این مدارس جدیده  
 که محصل علم شان چهل است و مثل شان بعد از خروج از مدرسه و دخول در پیر  
 گل و لایمی اشکال کمثل الحمار فی الوحل است چقدر مردمان صاحب کمال با نداشتند  
 را بسایه اكمال رسانیده اند و فرس بخت از این حصار تقاعد جها نیده اند اکنون  
 که دفاتر و مخاطبات و مکاتبات رتقاعت با رد و نموده اند و تقاعد از تحصیل علوم  
 بجهت نشاء بهر القواعد من النساء الا لاتی لایر چون نکاحاً بزبان زبانان  
 نادان خود مستوده اند معلوم خواهد شد که غمخیز این زبان اردوسی شعر بفر که  
 که همه وقتی برای مخاطبات عمل و فعله سفله و اگره از محرفه و نکره بوده اکنون در  
 خرابی افتد که هر کسی رحم الله النباش الاول گوید که از عموم چهل مخصوص سندیان  
 و سندیستانیان راه انحرال از انسلاک در آدمیان پوید و با وحوش همراز و با طیور هم  
 آواز گردد آنوقت خود را طوطی شکر شکنی داند و این خرابی را از تقلیب وضع تعلیم خط و کتب خواند  
 که با وجود صرف لکها مال سرکار نظام اوامر است ایامه و نظائر الی یوم القیام در بلده و بلوک  
 برای بر غنی مفلوک و با وجود آن سعی و اهتمام و تشریف آوری خود بدولت ملی نعمت انزال

افعام تحصیل شان اردوی مغلو طی است و کلام بیان نظام نامر بوطی زیرا که غیر از  
 انگریزی دانی ثمری برین همه مدارس و قصه خوانی با مترتب نمی شود اگر چه فیزی  
 شعور این معنی معلوم است و پیش برنا فهم این بنی مفهوم است که مراد اصلی تعلیم  
 زبان انگریزی است و باقی السنه متنوعه تبعاً زیرا که در حکومت تبعه تتبعه انداز قلیل  
 التزام مالایزم بر خود لازم و متختم دانسته اند و طریقه تشابه و ابشاکل صور  
 از محتات بدیعیه نداشتند **گ**یرم که مارچوبه کنندن بشکل مارچه کوزهر بهر دشمن  
 گوهر بهر دوست **ب**البته بهتر همان بود که براسه سلاح در کفاح این اهل دکن  
 زبان انگریزی بدانند بطور تکمیل این زبان را بنویسند و بخوانند اما نه مثل کلیه منحصر  
 بفرود دانسته السنه خود را هم فراموش نمایند و جام هر مخالف داده را بکمال موافقت پیش  
 فرمایند و هر زبانی علمی و فنونی است و اسلامیان را در تازی و درسی برای جمیع علوم  
 از حکمت بشعبه ستاره و فقه و مذاهب اربعه و صنایع و بدایع در اقایم جمیع لغات  
 و اصطلاحات و نثر و مجوفی است که بغیر از آن زبان بزبان دیگر نتوان آورد و گوئی  
 تحصیل از میدان بغیر دانستن آن زبان نتوان برد مثلاً اصطلاحات حکمت طبیعی  
 هزار نام موضع دارد که در جای دیگر ممنوع است و این وضع از دیگر زبانها مدفوع  
 و همچنین در هندسه و اشکال و در طب اعمال در فقه و انعال و احوال و در معاش  
 و معاد در حال و استقبال چندان آسامی ضروریه برای دانستن آن علوم است  
 که بعد و مفاسل و عروق و شریان و عضلات و احضا و جوارح و اعصاب و نجوم  
 و جلود و شر اسف و معاد طبقات و ماغیه و عینیه و نجوم و اغشیر و آثار و قصبات

و عظام و غدود و طعظف و غیره نهرا نام در عربی برای طیب تنها واجب التعلیم  
 همچنین دانستن شصت علم که در کتب طیبیه برای معالجه واجب التعلیم و تقویت این فقط  
 در علم ابدان است و قسم علی بنی سائر العلوم من الادیان و غیره پس چه فایده در  
 کردن زبانهاست خود که در آنها کتابهای در علوم بافانده با عانده است و اکنون  
 نزد جهال در کلام منعی از قبیل بامی زانده بصرا الله بعیوب الفسنا و اقباء  
 اعلینا و اقبهنا و افسنا در تقریظ دیوان شعله کیت قلم کشری نمود و بجا  
 را از اختیارم در بود اعی ذبا الله مما طغی به القلم و سعی الیه شیب  
 علی الراس لا بالقدم کجا بودم اکنون فتادم کجا بهتر ایند این کینه  
 اعزاجل را بجم سازم و این صعب هتوف را مزمم هر که فواید و اتیه و نوعیه خود  
 بهتر میداند و فیهین میتواند الانسان علی نفسه بصیرة ولو اسلف  
 معاذیرة مقصود این است که کمالات را تحصیل لازم است و انسان را تکلیف  
 نفس متختم و بر قومی را بها استقیم به معاد هر و معاشقه و استصباح  
 به اساسهم و یا نسهم جانب داری اصل خود برای فرع و نسل خود بجا  
 عقل در ابقای نوع واجب الاستساک است به و از تاختن بطریق جهل واجب  
 الاستساک به اگر اتحاد من جمیع الوجوه با یکدیگر زبان ملحوظ نظر باشد از فواید خود  
 بازمانده و اقا مبرج و بر این میتواند پس همان به که بها امکن خود را و نیز بر دیات  
 و اصلاحاتی که همیشه بر آن گذرانیده اند - بگذرانند و چینی را که در نشر  
 از لوازم باشد بدانند در اصطلاحات شعری صرف زبان دانی نمر است و این

خود یک هزار است و در هر زبان هزار ما فواید است برای گرسنگان فقره نانی  
 پیچیده هزار ما مواید ما را از تقریظ انسانی بجز حصول تنسیق بیانی و توثیق  
 بیانی نیست این هم امریست فیهیذنی است پس مراد از اشاعه این دو اوین  
 غایب و شمر درست دانستن قوانین از اهل آذربایجان از اساطیر و اساطین است  
 و احکامه صالحه المؤمنین یطلبونها ایشاء فاطلبوا العلم ولو بالصلین

کتاب ذلک الداعی لدوام الدوله اصفیه

اقل السادات و العلماء النوریه

الموسویه خادم العلم

والعلماء

علی بن ابوالحسن الموسوی الجزائری

الشوشتری

س ۱۳۱ هـ





بعون صنایع مکی و مکه و کان و فضل خلاق و مبین

دیوان فارسی حضرت سرکارم علیخان صاحب الاموال  
شهر ری در روز جمعه الحوت سوم ابان سن ۱۰۸۰ هجری



از انعام سید نوادش علی لونه فرزند و شاکر و محترم

در مطبع اعجاز محمدی حلیطبع



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

<p>۷</p> <p>خسیرم جو بہشت است بہا رحمن ما          زانت کہ رنگین شدہ شیرین سخن ما          زاید سخن داد و رشتوار از سخن ما -          ما تازہ گشت لذت عدیش کہیں مس          تا آتش عشق تو نسوزد بدن مس          چون بردہ کا نو نس بود سیر بہن ما</p>	<p>۸</p> <p>بہشت عشق است جو بلبل وطن ما          خون در دل با قوت بود ارب لعنش          ما کافر عشقم بہ پیوودہ مدہ پسند          جاہ منے گل رنگ بدہ ساتھی ستان          پروانہ صفت تاب وصال تو نیاریم          در سوز و گدازم ز تپ پھر تو چون صبح</p>
--	---

۱۲	<p>اسے شعلہ شود محفل اصیاب جو گلزار          از در چو در آید بت فتنہ دہن ما</p>	۲
----	---	---

<p>فرمای ز وصل شاہ دیارا          بردار نقاب خود خدا را</p>	<p>از پھر تو ام منسا ند یارا          ناچسند حجاب اسے خود ارا</p>
---	---

<p>ساخت خیمه بلبه البدل          عشق تو بجز دلی که نبود          از بجز خدا کف کشتای          تو شای دین کسند و پیش          در دیده ماست جلوه حق          وارم بوسه سال را تو دانه          بنغم خوی طیب دیدت بود          و نماز صبا چمن معطر          سازی از وصل غیر ایشاد          انت ربی و غافر الذنب</p>	<p>بشرو لکما آتیها السکری          دل نیست که بست سنگ خارا          نازل بهرم مکن بلا را          بند ز نظر مران گدا را          از رویت روی تو نگارا          یارب تاثیر کرده دعایا          تاثیر و گر محمود و ارا          لطفی ز ششم خود صبارا          سوزی در حسرت کشتارا          بشتای من مشکسته بارا</p>
--	---

<p>بهارا مد بسا ساقی درین از کشتا          نشان تا که باند شمع اندر پرده فانوس          اگر تو گذری سولیش رسانم مژده و صلش          پس از مردن هم ای گل حسرت دیدار بودم          بیکدم حلقه نشادی بود چون حلقه نامم          بهمال زار ما ایجان تغافل استعدای کی</p>	<p>خون شعله ز بخت اینخا          چون بست آسجا کف حنارا</p> <p>۱۰</p> <p>زن ستانه ساغرا و مهر شیشه پاکشا          نقاب از چهره اتای شعله رو بر خند کشتا          من اینک عقد به شکل که دارم اصدا کشتا          بدر کش دو دم از چاک کهن بند قبا کشتا          بیای ای خواجده یک دیده در زخم عزا کشتا          بی نظاره عشاق جیثم سر سر سا کشتا</p>
--	--

<p>بزرگ شغل مرجان دست زنگین جفاکش          بزودی عنجدانی آرزویم ام صباکش          تو هم لهما می خود از خنده دندان کشا</p>	<p>دلیم پر خون چون لعل تا از دیدنش ای گل          شود در کس که من گله از مانع و لعل و چشم          چو شمشیرم گر بیدارم سرشک چشمم گهر</p>
---	--

<p>۱۱</p>	<p>شمس یک شعله تابان جو داری شوق ای جانان          بیا اشعار من بر خوان و دیوان مرا بکش</p>	<p>۴</p>
-----------	---	----------

<p>نصیر عاشقان غمزه است دامن لکنت شاه          شب وصل است ای جانان در دولت برکت          چو خواهی رقص لعل را بر و بالش ساکت          دامن خود پی روزی جو سنگ سیاه بکش          بیا در خلوت دل رمزانی اینها بکش          چو خواهی دیدن آرزای غفلت دیده بکش          زهر خنده قفل دامنم ساقی بکش          برای یک نفس دیده درین بهر سر بکش          اگر خواهی منی چشم دل آبار ساکت          کدورت را اگر از اول ره نندازد بکش</p>	<p>بیا جامی بنم مستانه آن لعل و جفاکش          همین دارم ز تو ارمان کنی مدهی لهما          تپد چون مرغ سبل صید تو دارد ناسک          رساند زرق نور روزی رسان بر دم گریل          تو چون روحی روانم من تو چون جسمی          غور خلوه ما را در در و حرم پیدا          همین با گریه گوید شیشه با جامی که در دست          درین دریایی پایان وجود تو صبا بکش          همان در خلوت و جلوت همان حد و کثرت          صفائی قلب خود خواهی اگر ای صوفی صبا</p>
---	--

<p>۱۸</p>	<p>دهد حق اقتدار به نیر محبوب علمیان را          بدرگاه غدا که شعله لب بجز دعا بکش</p>	<p>۵</p>
-----------	--	----------

<p>دلیل رحمت حق شد نماز ساری ما</p>	<p>امید شفقت ما ز شکر ساری ما</p>
-------------------------------------	-----------------------------------

بشکل برق و سحاب است آه و ناری ما  
 بسین چشم حنارت سجا کساری ما  
 شب فراق نباید کسی بیاری ما  
 نگور ما گل و لاله سپیده است آنک  
 ز ساغر لب مست شراب حواشدم  
 بسدگر و مسلمان طریقه داریم  
 چو کوه سرکش و بس چو خاک کن شیوه  
 کنون که عاشق آن شهسوار چشمیم  
 طفیل سرور عالم شدیم امشرف خلق  
 رسد قیامت صحرای زمین همی لرزد  
 چو وعده تو بصلت همین مست نیست  
 شدیم خاک و نمودیم رکشنی حاصل  
 قسم بکعبه رویت که عاشق زاریم  
 بیاز نور تو پر نور کن دل ما را  
 ز برق و صاعقه و ابرو شمع نیک بین  
 لبان ابرنباریم اشک چون چشم

ز سوز سینه ماوز اشکباری ما  
 بملک عاشقی ما است شهر یاری ما  
 مگر خیال تو آید بنگساری ما  
 ز خاک ما است نمودار و اغداری ما  
 که جام نذر دیده بیاده خواری ما  
 خلاف برود بود این سیاهکاری ما  
 که انکار پسند و جناب ماری ما  
 پهل جریخ نماید رکاب واری ما  
 که قیل و فلک و عرشش شد عاری ما  
 چو زیر خاک همین است بقیاری ما  
 که صبح حشر در آید در انتظاری ما  
 چو آینه رخ ما ساخت خاکساری ما  
 چو مرغ قبله ما است بقیاری ما  
 ز سالهاست بصلت اسپداری ما  
 تیرین دل و سوز و گداز و زاری ما  
 که تازه گلشن عشق است آری ما

۱۲

چرا برفد شعله گنگی نپشانندی  
 مگر که بوده همین مزد جان نثاری ما

۶

بدو اسی ساقی مستان پیایی ساعیل را  
 نگارین بگلشن رفت و چون کشادگان گل را  
 ز روی زلف مشکینت جگر خون گشت سبیل را  
 سخاوی بر فرارین مگر یکدسته گل را  
 بسکل باو در شب بی نانی مگر و ایدل  
 سخن خونریزی اسی دلبر ز قتل عاشقان گن  
 بدو چشم مست او پیایی جام ده ساقی  
 بهان به عاشق نسکین گن ظلم را و بدین  
 ستم آن عاشق زلفت که در دروس کتاب عشق  
 بجهت قد زلفت و رو تو ای رشک گل مردم  
 بر است گر چه خیل عاشقان خوف و خطر

انشای عجب دارد مستی و بدین گل را  
 خجل نمود هر گل پریشان کرد سبیل را  
 زده و آتشین تو فتا و آتش بدل گل را  
 هجوم آورده می بینم زاران خیل بلبل را  
 خدا خود خانسا مانست اسباب تو گل را  
 بکن ترک زدل خود بیوفائی و تنافل را  
 که دوران داد این زمین و این دور و تسلسل را  
 چو بند صورتا غیار بنماید تنافل را  
 ز دستادم سجا تا زیانه چوب سبیل را  
 گورین نشانی شاخ سر و سبیل و گل را  
 ره عشق تو بگردیم روم راه تو گل را

شب تاج زرین دارد بحد با خستری دارد

بگیراے دشعلہ یاد از شمع این اوج منزل را ۱۲

چو دیده چهره گل ز ابدل شد عشق بلبل را  
 مشکستی ز رونق گل از رنگ روی خرمی  
 نه میخواستم ز گل را شب بچروا بجانان  
 گنم صبر و تحمل را بعفتت اسی صبر تا کی  
 سر دور و تسلسل از جام می رواداری

بدل شد عشق بلبل چو دیده چهره گل را  
 ز رنگ رو خود ای جان مشکستی رونق گل را  
 شب بچروا بجانان نمی خواهم ز گل را  
 بعفتت اسی صبر تا کی گنم صبر و تحمل را  
 ز جام می رواداری سر دور و تسلسل را

<p>بچشت لب تزل از محراب خم ابرو          همه جا به و تحمل را تنزل بود وقتی -          مدام آواز قلقل را منم مشتاق ایستاده          چرا ایجان تسابل را بی وصلم رو آوار          تزی و تنزل را قیامی نیست یک ساعت          به بینی نغمه شیرین بلبل را عشق گل</p>	<p>ز محراب خم ابرو بچشت لب تزل را          تنزل هم بود وقتی همه جا به تحمل را          منم مشتاق ام و ساقی مدام آواز قلقل را          بی وصلم رو آوار چرا ایجان تسابل را          قیامی نیست یک ساعت تزی و تنزل را          عشق گل به بینی نغمه شیرین بلبل را</p>
--	---

<p>۸</p>	<p>بیدارش تو خافل را ز خاطر دور کن متعلقه</p>	<p>۷</p>
	<p>ز خاطر دور کن متعلقه بیدارش تو خافل را</p>	

<p>نیت جو در شب فراق دلبر باقرین ما          بندیم چون صدف گوهر با بود خدق          هیچ غمی نمی خوریم عیش مدام میسریم          سین سینه شب فراق گشت بلبل نشین          ساغر گل نمیدد جرعه بل منبیدد          فکر دگر غزل کنیم عقده عشق حل کنیم</p>	<p>گوهر اشک و غمش مست در آستین ما          عمر عزیز شد تلف در روش مستین ما          یار شراب خوار ما تا که بود قرین ما          در شب وصل ما شده یار چو هم نشین ما          صورت عنجه که شود نثار دل حزین ما          خاطر نکته بین ما اگر بشود معین ما</p>
--	---

<p>۹</p>	<p>عاشق رو که او شدیم و آله جو او شدیم          ندیب ما همین بود متعلقه همین سخاوت ما</p>	<p>۹</p>
----------	---	----------

<p>دلبر نازنین ما هست همه معین ما          مطلع این زمین ما فخر بر آسمان کند</p>	<p>بست همه معین ما دلبر نازنین ما          فخر بر آسمان کند مطلع این زمین ما</p>
--	--

<p>نالکة انشین با گرم بود بشکل برق          ریسے برین ما غیرت ما تہا بست          دلبر ازین ما حور حبان بود کسب          این گهر شین ما بیش سجا بود بسی          آن صنم حسین ما جلوہ ناست محو          آن بت نازین ما در بر بادام است</p>	<p>گرم بود بشکل برق نالکة انشین ما          غیرت ما تہا بست رومی مسین ما          حور حبان بود کسب دلبر نازین ما          بیش سجا بود بسی این گهر شین ما          جلوہ ناست پنچہر آن صنم حسین ما          در بر بادام است آن بت نازین ما</p>
---	--

۱۰	<p>ما ریو و قرین ما شعلہ بہت جلوہ گر          شعلہ بہت جلوہ گر ما ریو و قرین ما</p>	۸
----	---	---

<p>برق ما شین و پیشمان ما ہیا          مروح زور و دوری و چشم سوخت          اسی عشق با رطوبت کن استخوانین          ظلمت سر اسن ز جمال خودت فرور          در فرقت تو چون تن بی روح گشتہ ام          گردید زبانت ز سبکاریت بلند          و نزع می ہیم جو اجل ناگهان برل</p>	<p>ہچون نگاہ مروح صاحب حیایا          تا چند انتظار کشم دلر با ہیا          برق بندہ سایہ فکن چون ہا ہیا          اسی نور بخش خانہ جو بدر الدھی ہیا          بگاہ تو نیستم اسے آشنا ہیا          چون رگ گل سر سبز لباز از ہوا ہیا          اسے من شد تو لہر م چون قضا ہیا</p>
--	---

۱۱	<p>دل ریش بہت شعلہ ازین شہوہ بدت          ماوی روبرو ہر تہا ہیا ہیا</p>	۱۳
----	---	----

ما ز بریسر کا بد دل دیوانہ ما	رشتک لیلی ست سگ کوچیہ جانانہ ما
-------------------------------	---------------------------------



<p>خوشتر از سیر زمین جاوه جانان ما چشم پوشی بگفت از لغزش مستان ما قلقل شیشه بفر بادول ما نرسد بر سر ما قدمی باز نه از سر ناز  حاجت شمع نداردیم بتار یکے شب کروتانرگس مستان تو کار شراب صدف دیده حاجت نیسان نکشد ما بتار یکے شب شمع نئے افروزیم ز آتشین چهره زوی آتش سودا بلم دل صد چاک مرادیده همیگوید یار گشت نقش دل مانرگس مستان دوست</p>	<p>میل گلزار نندار دول دیوانه ما گردش چشم تو شد گردش پیمان ما خنده بر باد ز ندگر پستان ما خاک پاسے تو بود افسر شاپان ما چشم خورشید بود روزن کاشان ما دخت ز زرا نخرود همت حروان ما آب دریا ببرد گوهر یکدانه ما یا دروی تو بود مشعل دیران ما سخت بر شمع جمالت پیر روان ما یافت این آئینه آخر صفت شان ما ساغر بادو جز این نیست بیخان ما</p>
---	--

<p>۱۳</p>	<p>کاشتم شعله پے وصل پستیم مید گریه کردیم و لے سبز نشد و انک ما</p>	<p>۱۱</p>
-----------	---	-----------

<p>پانخی بعد فنا گاه چوب باستان ما گذر افتد چو ترا یار بکاشان ما غرق خون گریه ما کرد جهانرا چون شمع در خیال دردندان تو ما میگریم نوجوان بهره از شکل جوانی یا بے</p>	<p>بینی افشان تو بجزون تربت دیران ما روشن از شمع جمال تو شود فان ما بعوند شعله بپرخ آتش پیران ما هر دم از چشم چکد شک گهر روان ما لطف ساندی چو ببران موهر پیران ما</p>
---	---

<p>تکیه بر تیغ زده نرگس جانانه ما  گوش زو اهل جهان ز شمع افسانه ما  تا که راز قدر راه بو میرانه ما  قلقل همیشه بود شورش مستانه ما  نیست دیوانه مگر چون دل دیوانه ما</p>	<p>تصدقتل من بجزم بخاطر دارو  تصد شورش مجنون نگند گوش کسی  دور از هم نفسان مکن خود ساخته ایم  هر که دل بر بنخم داد بود آمد و حال  گر چه مجنون بود اشفته ز نفیسی</p>	
<p>۲۶</p>	<p>شمع را دیدم و پروانه صفت جانِ داوم  مریبا شعله بر این مهت مردانه ما</p>	<p>۱۳</p>
<p>طوفان نوح کے ہشود معنائان مرا  روشن بزمگ شمع بود استخوان مرا  اقا وہ از نظر ہمہ سرور وان مرا  یکجا نموده عشق بچار و خزان مرا  خاطر نشان نیافتہ از بے نشان مرا  گر شمع وار قطع نمائے زبان مرا  چشمان مست باوہ پیر معان مرا  از آہ و ناله گر نبود درد بان مرا  چون غنچه بستہ است بوضعت دہان مرا  عشق میانمت کرہ چنان ناتوان مرا  کو بجز چاک گشت جگر چون کتان مرا</p>	<p>گوید زبان موع سرشک روان مرا  افر دخت تاب حسن تو آتش بجان مرا  قد تو یاد آمد در گلستان مرا  بین اشک خون پھرہ چون زعفران مرا  پر سد چو وصف یار کے چون بیان گم  از گفتگوئے راز نگویم حکایتے  یکجا دو ساغری گلگون ہمیدہ  تا اون چرخ گرد و غبارم چنان مرا  نکار دہان تنگ تو گوید مرا خموش  جو یہ قصا مرا نیاید نشان من  ماہ رخ تو در نظرم جلوہ نکر</p>	

من مستحق و تیرزند او بسوی غیر  
 نمانگرم قدت بچمن کرده برون  
 میجو است ترک من که کند قتل عاشقان  
 عالم بود بسان شراب و حباب جو  
 از باغ وصل یار سچیدم گلی از این  
 آتشوخ نوجوان چو هم آغوش غیر شد  
 دیدار قامت تو گویم کنم ترک  
 گشتند ز آب تیغ تو سیراب دیگران  
 من چون که وصف نقطه فالت رقم زوم  
 مضمون آب تیغ رویش نوشته ام  
 از من جدا میباش میجا نفس دمی  
 آواره همچو قیس بصر انی شد م  
 که ییسم بنزل مقصد که داشتند  
 معجزی لقب شده ایسیج دم  
 از هستی دو روزی من یاد میدهد

نتواخت که بغمزه ابرو کمان مرا  
 آزاد همچو سرو نمودی از ان مرا  
 باشد باطفت خواند اگر ناگهان مرا  
 دنیا است چون سفینه باد و دغان  
 فصل بچار بوده چون فصل خزان مرا  
 بودم چو تیر خم شده قد چون کمان مرا  
 صد بار اگر زنده به تیر و سنان مرا  
 دارم چرا تو تشنه لب و نیمجان مرا  
 کردند شاعران لقب نکته دان مرا  
 باشد کفن ز جامه آب روان مرا  
 در تن چو روح بوده ایجان جان مرا  
 بودی به عشق یار چو دامن کشان مرا  
 مانند گرد باد پس کاروان مرا  
 تران شد خطاب شاعر جاوید میان مرا  
 هر یک نفس ساعت عمر روان مرا

۱۲

آخر بگفتن آمد و شد شعله ام زبان  
 افروخت شمع وار چو سوزن خسان مرا

۱۳

چشم تو یا و او به زکشی نهار را

زلفت شکست تپت مشک تار را

بگزار بر هو اتن مشت غبار را  
 رویت نخل نمود گل نو بچار را  
 بکشای چشم سحر مردم شمار را  
 هیچ آبرو نماند در شاہوار را  
 کاموخت میکشید لب ہر بادہ خوار را  
 بکشاد و دام پر شکن تا بدار را  
 آخر خزان ضرور بود ہر بچار را  
 تا بگرے بچار دل داغدار را  
 کاموخت خواب نگرین مست خمار را  
 داریم عشق دلبر لاله عذار را

بگذرد جسم خاکے و یکبارہ روح شو  
 گل را باغ بارخت ایگل چو کبکست  
 چشمان باووی تو کند صید جان دل  
 وین سست تاکہ گوہر ندان تو دگر  
 محل شراب خوار تو آن بادہ خوارست  
 صیاد طرہ تو پنے صید عاشقان  
 تاکہ بچار سن تو لہ گل بود نماز  
 خواہی چو لاله زار نظر کن بچینہ ام  
 اینک نگر کہ مردم چشمت چہ سازست  
 ناچار کو ہمار بگردیم خوار زار

خواہی چو شربتے بزمین شعلہ مستی  
 بگرے قبول بکن زخم خار را

۱۳

۱۵

یا صبر کن عطا دل پر فطرار را  
 ساقی بدہ تو بادہ من بادہ خوار را  
 این سوزے وزو گرے شہا تار را  
 شاید کہ صبح نیست شب انتظار را  
 پروانہ صبح آمد طویف مزار را  
 سیلاب وار حال دل بقرار را

یارب تو رحم لطف نما آن نگار را  
 آمد بچار و جلوہ شد ایر بچار را  
 در عشق تو چو شبنم و معریم بکن نظر  
 از جان گذشتم کونشد آخر شب زار  
 بر شمع روسے یار چو پروانہ سوختہ  
 بگردم بیاتو اسے بیہمین عذار وین

<p>روز شماره و عده دیدار کرده انفاس تو بجزر جهان موج فناست ایخوا چه سینه تو بود جلوه گاه حق در شوق وصل یار مدام این لنگار از من ربوده تو بیک غمزه ایصنم</p>	<p>زان بود کتم شماره روی شماره را در یاب چون احباب دم مستعار را ز آئینه دولت بنشان این خبار را دایره نه مرغ قبل نماسان قرار را جان و دل مسکون و شکیب قرار را</p>
<p>۱۶</p>	<p>مخفوظ نیست شعرا هر روز دور چرخ سنگ است بهره هر شجر بار دار را ۱۴</p>
<p>عشق رخ تبت نگار امرا بزم لطف است که بخشیده است داد چو ساقی محی وحدت بین عرض کنم قصه جانسوز خویش بوسه بعل لب شیرین دوست آرزو این است که بعد از وفات تشد جام می کوثر نسیم نیست در کار ببرد حنم داور ملک غم عشقم چکار مگفت روس و من زلف تو است دوشش بگوشم بر رسید این خبر</p>	<p>یک نظر لطف خدا را مرا دسته گل آن چمن آرا مرا دور شد از دل سدر مار مرا باشد اگر پیش تو یار مرا بزم سمرقند و بخار مرا گاه کنی یاد تو یار مرا باده ناپ است گوار مرا در غم عشق تو بنگار مرا ملکات اسکندر و دار مرا عطر و گل و عنبر سار مرا عاشق خود خواند دلا مرا</p>

دشت ستمگار سب قتل و نیست دل شده پرواغ ترا زلاله زار	رو بروی خویش تضرار مرا سیم بر الاله عذار مرا
--	---

۱۶	شعله خضرو است بانگیار و یار لطف گے گاه رار امرار	۱۳
----	---	----

گر تو مانے بیرم عیش ام است اینجا من ز بند غم عشق تو رہا کے گروم در خیال گل گرویت دل موین باخیم بسکه تنگ مانم از غم بجران یارا نامہ شوق بانگیار فرستاد و مرا آنکدر شوق وصالش بچہان می گشتم بنیبت بخش روی تو مرا ہرگز ایکے نور بلخ تو جلوہ خورشید بود حاجت شمع نباشد شب تار مرا حسن مہر و دولت بدارم کہ زوانے دارم مدالحجر کہ از فیض شہید کیتا	جلوہ روئے تو شب ماہ تمام است اینجا بصر تسبیح و لم زلف تو دم است اینجا نہ سرخنگ بودے سر نام است اینجا زندگے نیز مرا لیتو حرام است اینجا نہ کتاب و نہ سلام و نہ پیام است اینجا مدالحجر کہ چون صید بدام است اینجا ہر کہ خوب است بھر تو غلام است اینجا زلف تو در نظر من ظلت شام است اینجا جلوہ گروئے تو چون ماہ تمام است اینجا جلوہ روت شب ماہ تمام است اینجا آہوئے معنی بیگانہ بدام است اینجا
--	--

۱۸	سوئے من گر نکند یک نظر ہر آنماہ شعله شمع سحری چہ پیام است اینجا	۱۵
گروم ہلاک بگد شود جان ز تن جدا	یار ب پیمان مباد شود او ز من جدا	

<p>شوریده ام قاده از ان گلبد جدا  مشغول نوگر گیسو و رخسار و لبر اند  بودیم پیش از این بهم الحال زانقا  مویش بود تیار و گرفتار تار زلف  من چون جدا شوم ز دلارام خوشین  چون عکس ماه آمد و مایم تو امان  هر بند من جدا ز تن من شود و لے  جان داده ام بعشق تو از آتش فراق  حق آفریده است دو لب برد بان تو  غریبت نصیبم آه زیاران هم منبر  اے شعرو نظاره تو کی کنیز ترک  نسبت نه غنچه را بد هانش که در است  مانند گل سچاک کنم چون قبای تن</p>	<p>چون بلبل چمن که شود از چمن جدا  در ویر و کوه شینج جدا بد همین جدا  من هم از او جدا شدن ام او ز من جدا  خاقان چین جدا شد و شاه سخن جدا  لیله ز قیس و نعل نشو و از دمن جدا  گرچه بصورتیم از ان سیم تن جدا  نبود لب من از لب شیرین من جدا  سوز و چو شمع جسم جدا و کفن جدا  یا این دو لعل سرخ شده از زمین جدا  مانند بوس گل شده ام از وطن جدا  مانند شمع گر بکنی سه ز تن جدا  تقچه دهن جدا و گل ما دهن جدا  افتاده ام ز یوسف گل پیر من جدا</p>
--	---

۱۳	ایشعلد بین که عشق به بیچارگان چه کرد	۱۹
	شیرین ز جان گذشت جدا کو کهن جدا	

<p>گریه بر خویش کنم یا غم تنهای را  نمزه مستی و شوخی و ادالی دار  بجهان هر طرفی نور تجلیش میط -</p>	<p>مید هم جان و کنی نیست سیحالی را  با تو نسبت نبود آهوی صحرای را  عکس آن نورنگر گنبد مینائی را</p>
---	---

لله

تابش برق نگاهش همگی میسوزد  
جام عمر همه با شکل جیاست جباب  
تا که اے همفسان ضبط نفسها تا که  
میکنند آینه روی ترا نظاره  
تاب رخسار ترا دیدم و بیتاب شدم  
خط مشکین معبر که بگرد رخ نسبت  
برق یک دست تو گوئی همه را پاک بخت  
دل گذرگاه خدایت دهم منظر است  
بسکه در کنه و سراغ گل وحدت رسید

بسکه چون طوردل و جان شکیبانی  
تا را انفاس نگر موجه و ریانی را  
بشکنند آفرینش این خانه تنهایی را  
بشکنم آینه سنگ تماشائی را  
طاق کردم همه تاب و توانائی را  
و او از حسن مخالفت خط طغرائی را  
تار صحرای تنه جنون زرق تخی پائی را  
جای در دل نه هم آن بت هر چائی را  
داغ باشد بجز لاله صحرائی را

گرچه پیش عقلا فلت و بد نامی هست  
شعله داند شرفش خواری و رسوائی را

۱۵

۲۰

آنکه خفید تو حسن خود آرائی را  
اسم حق و رود کن ای دل که بزد گزند  
جز شهنشاه حقیقی که تواند کردون  
گر بچشمان و دجادوی تو همگرود  
ایکه در حسن بیوف تو شر فباداری  
گر بپای سیمائی رسدت صبر بکن  
جان شیرین بفرق تو دهر چون فراد

او عطا کرد بمن صبر و شکیبانی را  
صبحگاهان بنگر طائر صحرائی را  
شکل کشکول گدا افسردارائی را  
گردن البته زنند آهوی صحرائی را  
ز آنکه و او اند ترا خوبی و زیربائی را  
مکن از خویش جدا صبر و شکیبانی را  
نظر لطف بکن عاشق تشیدائی را



<p>هرگز از عشق زبان باز نماند سپهرات  بسه اندر طلب یار بود و رقصند  زین بجهان بدرخویشتر می آرم  تا که ما عاشق آن غیرت سیه گشتیم  بگذر از عشق مجازی چو حقیقی دار  نظر آینه گرا بروی کج منبجگان  یافت بیل ز تو خوش لپه و خوش لجام</p>	<p>پند تا چند و هم این دل سودائی را  چشم بگشا و نگرم دم بینائی را  میکنم برور او مشغول جبین سائی را  دوست داریم بدل باو چه بیائی را  دور کن الفت آن کافر تر سائی را  شیخ در طاق نهاد افسر و انائی را  گل بیاموخت ز تو خوبی و رعنائی را</p>
---	--

۲۱	<p>گر میسر شودم دولت فقر ای شعله  پادشاهی شمرم گوشت تنهائی را -</p>
----	---

<p>زبان وصف رخ شمع رخالت مرا  روی بنمائی شبیه کاش غم شمع رخا  موج حسنت تصور بودم ای بیم حسن  دل سوزان نتوان گفتم بیاد رخ تو  نیت خود چون بذات تو گنم یاد از ان  شدر لبون طاقتم ای رشک میسجای نظری</p>	<p>گرم چون شعله جواله زبانت مرا  شب بجز تو بس شعله فشانست مرا  صفت موج کنون طبع رو است مرا  انگری هست که در سینه نهانست مرا  قصه مورچه و پیل و مانست مرا  خسته خاطر دل بی تاب و تو نیست مرا</p>
---	---

۲۲	<p>شعله از گرمی شمرم بی تاب بود  بان تخلص سخن شعله از نیست مرا</p>
----	--

چنان دریا و تو بگیریم زین ارز از شب	که بالای فلک خدای ابر نوبهار است
-------------------------------------	----------------------------------

زوم ناخن چنان در بجز تو جسم زار شب  
 ز شبها بیشتر دارم عجب بجان یار شب  
 ز شاد و بهانه چون مثل همان بر خروباشم  
 مکن آنسے ناکه بی اختیار شب مرار سو  
 شبیه حور را هم ای مقصود من نخواستم  
 شادو آن گل رعنا مگر گل بر من بزم  
 بر اوج بام رشک ما بهتایم جلوه فرماید  
 بشد رونق ده بزم رقیبان گلزار من  
 نصیبم گر نباشد وصل تو بر جان خود بارم  
 من ای بیت چونکه در عشق جان تنگ مردم

چو تار عنکبوتی اینجام شد تار تار شب  
 همسایان من باشند از من بهویشار شب  
 بجز آنکه آمد در برم آن گلزار شب  
 مرار سو مکن ای ناکه بی اختیار شب  
 همه شب پیش چشم دار تصویر نگار شب  
 که کثرتهای بلبیل بود بر لوح طراز شب  
 میگردون ز روی خود نماید زینهار شب  
 فلتها چون نسا ز دور دل من نوک خار شب  
 چو مرغ نیم بسمل مست جانم تیرار شب  
 ازان دارم بگور خویش از رنگی فشار شب

۲۳	شب ماه است و در روز کنار و شیشه در دستم ندارم شعله اینک حشت از نور شعله	۱۲
----	--	----

رسیده موسم گل گلزار را در یاب  
 کشای چشم حقیقت خبار را در یاب  
 ز حسن عقل شایین اقتدار را در یاب  
 رسیده فصل بهاران و بلبلان مستند  
 شب بدست و بیت یگانه شیشه بدست  
 بیاد آن گل وحدت که نغمه یا بوسه است

می و کیاب همیاست یار را در یاب  
 درین غیار بیاشه سوار را در یاب  
 فراست حسن پیشکار را در یاب  
 درخت و شاخ و گل برگ و بار را در یاب  
 بنور شراب و تو و نفع نهار را در یاب  
 صدی تیری و صدوت هزار را در یاب

<p>میان عاشق و مشوق عشق مومن است          بین بین که پیراهن یار انجیار اند          شنو شنو ز مهای آن دهن سسخته          بزیر زلف سید روی یار پنهانست          میاب زندگی مستعار را چو حباب          نغور عشق چه پرسی تو حال سپهرین          ز خفتگان لحد حال بستم و گفتند</p>	<p>تو حسن صنعت پروردگار را میاب          به چلو و گل تر نوک خار را در یاب          میان رمز نمان آشکار را در یاب          به پرده شب تیره خار را در یاب          حباب زندگی مستعار را در یاب          بگویت که ز مجر شرار را در یاب          بمیر و حالت اهل مزار را در یاب</p>
--	---

<p>۲۴</p>	<p>چو شعله خواهی اگر ابرو ارگه کنی          تو برق خنده دندان یار را در یاب</p>	<p>۱۱</p>
-----------	---	-----------

<p>چیز اگر طلب بودت از خدا طلب          بجز نگار پای تو خون مرا طلب          اینخواجگر تو صوفی صفا طلب          اقتدا اگر بفرق من نیک چو پر تو شس          دلها همی برند و نغمه همی کشند          ز خار دل بکا گل بر پیچ او بند          حاصل شو در مرز لب او چو بوسه          بر خیز از برم نشستی تو ای طیب          کروی ز ناز قلم و بگر نیاز من</p>	<p>یکجه تا بمرگ نه از آشتی طلب          ز خار امان نگار نه برگ خا طلب          از عارفان حق چو تو هستی خدا طلب          هرگز کنم نه سایه بال هم طلب          از مهر و نشان دهر نه مهر و وفا طلب          هرگز بدست خویش نه دام بلا طلب          اصلا کنم ز چشمه آب بقا طلب          این درد عشق نیست ز عیب شفا طلب          در حش گاه من نکند خون بجا طلب</p>
--	---

<p>چشمت میند و چون گل زرکش او در</p>	<p>زرکش چشم شوخ تو دار در جی اطلب</p>
<p>۲۵</p>	<p>گر بوی زلف یار رسد در شام من شعله کز زنگهت مشک خطا طلب</p>
<p>دل هست شکل چشم تو یار روز و شب دارد زیار خواهش یار روز و شب چشمت کشید از مژه دیوار روز و شب و اگر ده زلف خویش بر خنار روز و شب اقاد هست زنگه میجو یار روز و شب آینه خط و رخ دلدار روز و شب دارم غم مفارقت یار روز و شب</p>	<p>اقاد تا بزلف و خت کار روز و شب بیو جی کی سپید و سیاه است چشم من باشند چون نیر و نشتین مردمان چشم نیز نگه باش بین که مرا آن صنم نمود این حال چشمست گو گوئی بسیکن هر دم چه فطرت و نظم است بخت صحیح که سوی ماه بینم و گسوی آفتاب</p>
<p>۲۶</p>	<p>اے شعله یار روی که داری بدل که است چون مهر و ماه چشم تو بیدار روز و شب</p>
<p>دل بسیار شاد است شب دل عشاق تو بان است شب نصیب عشق با زان است شب غزیم صورت جان است شب بگور من گل فشان است شب ز زلفت دل بریشان است شب</p>	<p>برم یارم چه هانت است شب خوش چون ماه تا بان است شب بدشش تیغ عریان است شب به بچایم جو جان است شب بشوق تو کبک گل مردم که بیل است چو دیدم چشم تو غمور شتر</p>

<p>چه ساز است و چه سامانست امشب  که مفتون تو همانست امشب  چه سیر برق و بارانست امشب  مرا سیر بیا بانست امشب  بتن خار غیب دانست امشب  مرا خاطر پریشانست امشب  مرا همان بتن جانست امشب  شکوهم چون سلیمانست امشب  که خود آینه حیرانست امشب  چو گل در خنده جانانست امشب  دو قرص مود زخمانست امشب  بکامم دور دورانست امشب</p>	<p>می و دلدار و ساقی هست یکجا  همه شب یار از و همش یار باشی  منم گریان و خند نیست یارم  ترا گلگشت گلزار است امروز  نصیبت بتگر گل هست و مارا  مگر زلفین تو نظاره کردم  چو می آئی بیا ای جان جانم  شدم تا عاشق آن رشک بالقیس  نگر آینه رویت نظر کرد  منم گریان چو شبنم در فراغش  دو زخارش یکا گل جلوه دارم  چو کام وصل او حاصل نمودم</p>
--	--

۹	غزل گوئی بکن شعله درین بزم که هر شاعر غزلخونست امشب	۳۲
---	--	----

<p>ز نشه سرخی خیار پارده چند است  کلام بیدارشان که ز دریا شوم  مخور فریب طلسم جهان نظر بند است  همین ز صواع حائق بحق ما پند است</p>	<p>مرا بشیشه و صهبا و جام سوگند است  دلاجرف نیهان مناز و غه مشو  پوشش باش درین کارگاه بے بنیاد  مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن</p>
---	--

<p>چنین لطافت و شیرینی سخن دارد      بهی بعشق حقیقی بری ز شوق مجاز      نقاب برنگن از رخ جمال خود بنما      نگه بنگرس و ریحان گنم ز بر سنبل</p>	<p>و بان یار تو گوئی که کوزه قند است      که بار عشق بتان همچو کوه الوند است      که جمله خلق بپے جلوه آرزو مند است      مرا چشم و خط و زلف یار سوگند است</p>
<p>۲۸</p>	<p>غزل بچس اهل سخن سخوان شعله      که شور نظم تو از همت تا سحر قند است</p>
<p>مرا بمصطفی رخسار یار سوگند است      و لطم نور تجلی یار روشن باد      بجز خنده جانان و بیل گرین      قد نیاز بر اے نما زخم کرویم      عیان ز علقه پر کار باشد این نکته      یکور حاجت شمع و چراغ نیست مرا      بود لباس تحلی لباس مور پانے      محیط جلوه نورش بود هر فرده</p>	<p>که عشق پیر من و مرشد و خداوند است      نظر بجلوه دیدار آرزو مند است      که ابرگریه کفایت و سبق خرسند      خصال قامت تسلیم ما پر و مند است      ز محیط شش زود کو عشق پانے است      ذراع عشق تو روشن چراغ صد چند است      نه کهنگی بود این جا مردان پر و مند است      حجاب نیست مگر چشم شوق پانے است</p>
<p>۲۹</p>	<p>بنا تصدق آل محمد عربی      هزار جان گرامی شعله پند است</p>
<p>در غمت مر از نیسان چو شوق توانی      چشم شوق تو آه و بجز صید دل جاو</p>	<p>بر جسم من ای جان و چه سر گران است      رنگ رویت ای گل خوش گلستانی است</p>

<p>سینه ام بود باغم لاله زبان بودم          همستم وصال از تو دیدن جمال از تو          بجز زلف پیاچا نیست مثل رو و پیاغم          در روان منو احمد جان ستان نظر          هر شوی بیاد تو همچو شعله سوزانم          رفت عاشقت از جان هر د از غم          ایستاده به یک پاپشت ایگل عشا</p>	<p>بجز دیدنت ایگل سپر بوستانی هست          لطف می نفرمائی این چه هربانی هست          همچو کوره حداد سوزش نهانی هست          دسپه ملاک اکثر دور آسمانی هست          با رقیب هر روزت لطف لطف نهانی هست          گردن عشق اوجا تان شور نوحه خانی هست          کترین غلام تو سر بوستانی هست</p>
--	---

۱۲

<p>۳۰</p>	<p>شعله برق تا بانم ابر گوهر افتانم          شو خوب میجو انم بزم نکته دانی هست</p>	<p>۱۲</p>
-----------	--	-----------

<p>از شراب بدیت رازنگار غواقی هست          خوشتر از درخت بلبل جویانی هست          دهمستم امید از تو وصل را نوید از تو          حسرت هم بود قاتل جان بحق کنم وصل          ای فدای رویت من بی سیر رویت          مهر تو مرا وصل شیوه است جفا قاتل          تیغ تا در سر کردی جان ز جسم من برو          زخم ما بین دارم سپر یک چمن دارم          گرد چون گلیم اندر خواش جمال قد</p>	<p>عاشقم مرا پیدا چهره در غمخانی هست          حسن یوسفی را که با تو معنائی هست          تو نظر نمی آئی این چه هربانی هست          یک نظر بمن فرما وقت هربانی هست          میبری تو دل از تن این چه جابستانی هست          همچو طائر مریسل کار خون نشانی هست          بو العجب تو همدردی این چه قدر دانی هست          عاشقی که من دارم بهر او نشانی هست          هر کجا پیشم شور لنتزانی هست</p>
---	--

تیر غمخواران خورم در فراق تو مرم جمله عشق تو در انداخته گساریدارند	تو سجاک من نانی این چه بدگمانی هست طالب اهل اصرار اند این چه لغزانی هست
۳۱	شعله شمع گریانم چون کباب پریانم شکل باد جنبانم این چه نانوانی هست
طلبم از که مدد خیز تو کسی یا ورنیست طائر بزرگ گل مال و پر زنگین است شکل رخسار تو کی شعله نیم سرتا پا از سجاک لی گذشته شرکان ترا ناتوان از غم آن سوسه کتابی شده شده رو پوشش بظلمات از دایه جیب ماه از پر تو خود جلوه دیگر دارد دود آه دل من داد فلک را آتش نشو بزرگ گل از بار خزان طلی گردید غزت عارضی البته تکلف باشد بیز آنست نصیبم که تو گوئی بر تر کسب کردند هنر را همه زارباب کمال تک بیدار گری کار تو خون ریزی است	بست پیش که بر آرم و گرسه داو نیست طاقت جنبش پرواز به بال و پر نیست همچو گیوسه تو کی حال دلم ابر نیست نیزه هم گریه میده است کم از نشتر نیست ستخوان تن من کم ز خطا مطر نیست کسب شیرین تو کی نوشنده شکرت نیست حسن پی ساخته ات را طلبیور به نظر چرخ بجز توده خاکش نیست رنگ آمیخته چون دفتر من دفتر نیست صورت خسرو خاور بسم اوست نیست هر چه بهتر تو ندانی بجز بهتر نیست هنر و کسب کس از شکر باور نیست نم ابرو سه تو اسه یار کم از خنجر نیست
۳۲	سوزش دل به منزل مقصود رساند شعله آه و جز خاک مرا بستر نیست



<p>نماز خم دستاے پیش نیست      آه من باد خزانے پیش نیست      ابدے خمار و شرکان و نگاه      لخت دل گهاسے نو بگفت است      کا پنج می کند در تن نفس      در سزایش رقتم را مانع است      عاشق خال سید نام تو ام      برگ کاہ نا تو انم کوہ عشق      رشتہ تار نفس گت است      پیلان عقل است و آہ من کجا</p>	<p>مرغ گانشن نوحہ خوانی پیش نیست      چہرہ کشت زعفرانی پیش نیست      تیر و شمشیر و کمانے پیش نیست      اشک من آب روانی پیش نیست      موے تن نوک ستانی پیش نیست      سگ بگویش پاسانی پیش نیست      واغہاے دل نشانی پیش نیست      پرسم بارگرافی پیش نیست      اسپ بگت عنانی پیش نیست      تفر و ن پیل دمانی پیش نیست</p>
<p>۳۳      چشم میگوئے کہ دار و در نظر      شعلہ چشم خون نشانی پیش نیست</p>	<p>۱۱</p>
<p>وصل رسیدم آنم آرزوست      از پے صید دل دیوانہ ام      لالہ رخسرخ تو داری لباس      بھر شہادت شدہ ام مستعد      خواہش گل نیست طرغندیب      ہجرت اسے رشک گل یا من</p>	<p>جلوہ آن انجمنم آرزوست      زلف شکن در شکنم آرزوست      تارے ازانی پیرہنم آرزوست      قاتل شمشیر زہم آرزوست      و ہدن غنچہ زہم آرزوست      سپر ہجار چہم آرزوست</p>

شام غریب الوطنی دور باد زیور الماس تو شد شسته بند از پی تشبیه گل غار صفت بچهره نثار لب رنگین تو	خنده صبح و طغم آرزوست حلقه طوق در سینه آرزوست برگ گل یا سینه آرزوست سرخ عقیق یمن آرزوست
--	--

۳۴	تا حرم کعبه چو شعله رسم بر در او پوست زخم آرزوست	۱۳۱
----	---	-----

بیدم در دل من یاد کیت قدر یوسف چه بود در بازار اشک انقباض است ویدام غلیظ عشوق جانان بدلم جاوارد دل ستانان همه شاگرد ویند دل خیال خم ابرو دارد گوشه گریز نغمه بیل اس گل از قدم تو جو گل بالیدم عشق او پیر من و مهرش من یاد او در دل و شمع و پیش طفل اشک از نظر افتاد نجا صد کردی دل من چو شاهین	چشم بر حسن خدا و او کیت همچو من بنده آزاو کیت چشم بد دور که او را کیت من به دل غم من سنا کیت ماز معشوق من استا کیت تشنه بجز بید او کیت هم نفس باز بفر یاد کیت شاد از تو دل نا شاد کیت زیب گو شمع در ارشاد کیت رونق خانه آبا کیت هان مگر از نظر افتاد کیت دل ربانی تو صیاد کیت
---	--

۱۲	شعلہ و شاکر و شہید و انا	۳۵
----	--------------------------	----

<p>سکین پر بیج ہمتاب و دولت یار نیست          مثل شہت بر فلک یکا حق شہد نیست          ہچو صنعاں مسیح قید سچو و زینار نیست          سوز دل را با کہ گویم طاقت جبار نیست          ہچکس ہم چشم من جز ابر گوہر باریت          حال پرسانم کے غیر از صبا نہات          گر تو صدبارم کہے ہرگز ہر آواز          کوہ نوم گاہ سبک دانم خا طہ ہار نیست          ماہ ہو و نہ زوال و بچران گلزار نیست          ہم چنان و پیر زیر گنبد دو اڑ نیست          کار ما با دیگرے داریم با تو کار نیست</p>	<p>چون رخ رنگینت ایگر و گل گلزار نیست          ہچو خریار تو روشن ماہ را رخسار نیست          بت پرستانیم از تبیح ماہرا کار نیست          ہچو پروانہ عشق شمع رویت سوختم          در تصور دارم آن روی عرق لودرا          و بدم در جستجویش ہر طرف آوارہ ام          ہر چہ میخواہی کن ای آرام جان در حق          ہر بلائے بر سرم آور و آئرد شمع          من یک حالت بعثت دل را ہا ہا شمع چنان          یار کا لہذاں رخ رنگین کن شمشاد قد          کار اگر با مانداری اسے وفا دشمن مدار</p>
---	---

۱۰	نیست تاب سرخی پیش قدش شمشاد راہ شعلہ چون تقار جانان و راز قہار	۳۶
----	---	----

<p>اور دل است جلوہ نما جستجو عیش          باغ و بہوا عیش می بہام و سبوح عیش          اسے ابر را یگان منما ابرو عیش</p>	<p>ایدل تلاش یار ترا کو بکو عیش          اگر یار نیست سیر گل آسجوع عیش          با یارش و چشم من اینک مفتابلد</p>
--	---

<p>دست طلب زود هر کوشش پا در او کن          کی یکنی نگاه نوازش بسوی ما          ای ماهتاب بارخ او همسری بکن          چون سخن اقرب آمده ایدل بختجو          اے باد بوی آن گل بیزنگ ایار          شکل بود چو سایه و غور زید وصل او</p>	<p>ایدل تلاش زرق پهر چار عیث          امید لطف از توبت کینه چو عیث          اے آفتاب دعوی حسنت باو عیث          گروهی بسات باوصیا کو بکو عیث          ما شنیدن گل بارنگ بو عیث          امید دیدن صنم تمز خو عیث</p>
--	--

۳۷	<p>گر عاشقی تو شعله عشقتش بسوز جان          لب را به بند پیش ازین گفتگو عیث</p>	۱۴
----	---	----

<p>دو زلف است بر رخ یار گاهی رگاهی کج          عشق کج اداتی ساقیستان همی گرم          تو گاهی است گاهی کج بر رخ زلفین بکش          بر اے دیدنت هر دم بگردن خانات گوی          پس مردن گذاری گرفتارم سو من از من          مگر اینک قتل و غارت فیکان دارم          اگر انداختی سایه بفرم آن هما سایه          رسد بر تو مباد چشم زخم ای ترک شیرازی          کجی درستی بر او آزاد از تو آمورد          نه پا خواهی قتاد آخر هر روز نهاد در کوش</p>	<p>رو پیر گزین ما گاهی است گاهی کج          گوی محو رگه پیشیا گاه است گاهی کج          بر رخ زلفین بکشایار گاهی است گاهی کج          بزنگ سایه ویوار گاهی است گاهی کج          بجنبه رنگ قهرم یار گاهی است گاهی کج          که تیغ او برود آن خونوار گاهی است گاهی کج          نگشته گویم ز بهار گاهی است گاهی کج          من بر فرق خود دستار گاهی است گاهی کج          خرابی چون بیایع اے یار گاهی است گاهی کج          بسان هر خوش قدر گاهی است گاهی کج</p>
---	--

باز

<p>بیا چشم محمورت شد مست ایسا عجب نبود که زهره نیز در وجود سماع گرت پند و دهر پیر ایچون از گون چنان</p>	<p>بگردم ره من بخوار گاه است گاهی که قصداً آن بیت عیار گاه است گاهی از او که حج مکن تکرار گاه است گاهی</p>
---	--

<p>۳۸</p>	<p>بیا و فرقت جیانه شب شعلا مخزون بسوزد چون شرار نار گاه است گاهی</p>	<p>۱۱</p>
-----------	---	-----------

<p>رنجور غمش ذوق چش سبب ذوق شد زخنده و رنگین چو لب سرخ تو پیرا رنگ خط و رخ و او مرا زهره لاهل در عهد جوانی چه شود آنکد لطفله چون هاله در آغوش کشیدم که شب نل عاشق دل باخته بود و لیکن از شور قیامت نبودم که بگویت تاسوی من از کج نظر کرده شات دندان تو ای یار است از در شهوار بر دست دل بلبیل و قره رنگ و سرو</p>	<p>عالتش به از آن گشت که صحت بچیدن علی بیخشان ز عقیقی همین شد دل شیفته خوبی سبزان و کن شد سر حلقه خوبان و حسینان زمین همچو آب من آن ماه رخ سیم بدن که همچو من ل شده مفتون و من شد بر پایه زنگار و آشوب و فتن شد مخرج دل از ناوک آن صید فکن شد در قطره آبی ز صفا یشر همچون شد آن گل که چو شمشاد خرابان بچین شد</p>
---	---

<p>۳۹</p>	<p>چون زمره نو نسرایم چو عناد دل ایش شعلا کنون تا زهره عشق گاه است</p>	<p>۱۱</p>
-----------	--	-----------

<p>هان سر بجا تا بجویش دل من شد</p>	<p>چون نگهت گل با تیغ سوسه وطن شد</p>
-------------------------------------	---------------------------------------

<p>عشق لب ز خسار و قدش بر و بگلزار  از سوز و درون وقت بیان سودها تم  چون حلقه زلف تو گویا ناله شگین  دل در زرقنت بود و کتون زلفت  عقاست میان تو که جز نام نشان  شد گیوه شگین تو از باد پریشان  اے محفل عالم ز جمال تو منور  هر عضو مرا پاش نظر آمده بسیکن  بیکوم دستفوق دریاے شرک</p>	<p>مارا هوس سپر گل و سر و سمن شد  هر که که زبان شمع صفت گرم سخن شد  آشفته موی تو ز جبین تا بختن شد  از چاه برون آمد و پابند رسن شد  یا نقطه موم و مسمی بدین شد  وز بوسه خوشش سطح زمین صبر و سخن شد  شمعی که دل خلق پیای تو لکن شد  مرگ نه میان گشته ز محسوس و سخن شد  گردا برم و دایم مفر من بوطن شد</p>
---	--

۲۷

چون شمع در باد رخ او آه کشیدم  
تا ز نفس سوخته ام تار کفن شد

۳۰

<p>در چمن عند لیب زار آمد  بعد مردن سر هزار آمد  دل ز داغ تو لاله زار آمد  نیره خط بر دست یار آمد  غنچه دل شکفته شد چون گل  آمده بار باز تیغ بدست  آب شد پیش چشم طوفان با</p>	<p>شد خزان موسم بهار آمد  جذب دل عاقبت بکار آمد  سینه را فصل نو بهار آمد  بر رخ آینه غمبار آمد  در بر آن یار گل عذار آمد  تیغ در دست باز یار آمد  ابر باران هزار بار آمد</p>
---	--

تو بیاز و دتر که زنده توم  
 ای که پر دے تو بود غم  
 دیده او زه درش رشب  
 قتل عشاق کرد و فانی گفت  
 حسن سیزگ سازیش را بین  
 دگر این شمع را نموش کن  
 مست گل تو ابار کباو  
 روشن از روی تو به عالم  
 خرد باد آهوان صحرارا  
 دید هر کس که قد و لب من  
 شد مرا عشق یا رسنگین دل  
 بلبان شاد و مریان مستند  
 ساقیاده شتاب ساعی  
 خودم عشق خود نهادم  
 هست هتتاب تیره رو کلف  
 دل من رو تافت همچو کمان  
 تشد لب شد هزار زویرا  
 بت کافر نام شد ایدل

بر لبم جان بقیر ار آمد  
 در ختم کیوی تو مار آمد  
 عقد پروین پئے نثار آمد  
 صبر آمد مرا قرار آمد  
 زلف ایل است و رخ بهار آمد  
 داغ دل شعله مرا آمد  
 بنشر نیده فرش خار آمد  
 در جهان نورت آشکار آمد  
 که از برای شکار یار آمد  
 آرزویش بروی دار آمد  
 مسکن من بکو بهار آمد  
 بهر گلگشت باغ یار آمد  
 در چمن ابر نو بهار آمد  
 پرده در چشم اشکبار آمد  
 پیش روی تو شربار آمد  
 تیر شرگانش گر هزار آمد  
 خنجرش تیز و آبدار آمد  
 ناله و زاریت چکار آمد

از غمت سینه داغدار آمد	داغدار آمد از غمت سینه
۶	۴۱ بوسه لب بشعله با زبده بر درت او امیدوار آمد
شمعیست که سوز جگر و دشتی باشد بر جو رختان کی نظر دشتی باشد دل حیف خیال دگر دشتی باشد مخرج تو سینه سپر دشتی باشد البتہ بہ پھلو تو دشتی باشد	باشعد رخان ہر کہ سر دشتی باشد باشک پری ہر کہ سر دشتی باشد خردوست مدارا نرس خوبان حجاز ہرزدن تیغ چہ تاخیر کہ ہر گاہ آنرا کہ شب یاد بیاید مہ رویت
۱۱	۴۲ کے طلب سیمین شعله حال است خوش آنکہ بکف سیم و زرد دشتی باشد
بہ ابر برق و شب با متاب پیدا شد زیاد و آتش از خاک آب پیدا شد پدیده ام رہ دشت سرب پیدا شد ترا سوال و مرا ہم جواب پیدا شد سمندناز تمرا خوش شتاب پیدا شد نہ شکل آئینہ دل حباب پیدا شد چکد خون دل و زبان شتاب پیدا شد ز برگ گل و ورق آمد کتاب پیدا شد	رخش بگیوے پر سپر و تاب پیدا شد بود وجود تو و جب وجود ممکن بین چہان قیاس تصور نمود بحر عمیق دشت آئینہ چون طوطی کلام شنو چہ سرعت است نہ با و دوید شب برق مثابہ دل پر خون من شد گرد پ گداز خاطر من کرد ہستم افزون پے نظارہ بلیک ہمین با کو بھار



سیاه بختیم از دو دایره شد ظاهر نه حال گوشت چسبست بود میخاست	ز برق خاطر پر اضطراب پیداشد سیاه زاده مست و خواب پیداشد	
۲۳	ز سوز شعله دل من برق جلوه گر گردید ز دو دایره دل من سیاه پیداشد	۱۲
موج زن این دیده تر میشود زلف را بر رخ پریشان میکنی پیردفع چشم ز خمت ای نگار وهر را گردش چو بوتسگون بود عالمی از تیغ ابرو میکند شاد باش ای دل که در پیش کنون هر که چون سر سر خود را دهد هر که آید در برم آن گلبدن بهر نیو نیش است ای مخور چشم شب چو آید در برم آن ماهرو بے نوم من وصل و باشد محال	در جهان طوفان دیگر میشود باز احوال من ابر میشود دل سپند و سینه مجر میشود هر زمانه رنگ دیگر میشود بر سر کویتو محشر میشود بهر قسطلم تیر خنجر میشود در گروه عاشقان سر میشود جامه ام چون گل معطر میشود ماه جام و هر ساغری شود خانه ام چون مه منور میشود دلبر اکثر طالب زر میشود	
۲۴	گرید اندر عشق و ندان نگار اشک چشم شعله که بر میشود	۱۱
از سوز عشق او تفسیر چون شرار بود	شکل حباب هستی من مستعار بود	

<p>پیش قدم تو سر و چین چو بدار بود          آنهم جهان شماره روز شمار شد          باران کشت خط که سخط غبار بود          هر اشک چشم من گهر شاهوار بود          آنگر نشان تنش چو زخمت چناب بود          روشن چراغ داغ بگردنزار بود          لاله سنج بر سر قبرم هزار بود          بر هر قدم قطار غزال تستار بود          هر مهر داغ عشق تو طالعوسر بود</p>	<p>شهاد باقد تو کن چون مقابله          چون تره بانو ندبرای وصال یار          کشیم خاک حیف غبار و بش زلفت          من چون بیاد آن در دندان گریتم          دیدیم و اگر خست از آه شعله بار          در یاد شعله خست آنکس که داد جان          بودم فدای عیبت گل با هزار جان          جان دادم اے صدم چو پستان شوخ تو          یار ایچار دیدنی آمد بسینه ام</p>
---	--

۱۱	اینک نه صرف لعل لب خون شعله یخت چشم تو نیز ساحر مردم شکار بود	۳۵
----	--	----

<p>مشت غبار با هم گشته جا بجاشد          شد آنچه صورت من از دولت شما شد          صید یک از کندت اے جان رهش          یارب کجای دنیا مرگ شکست پاشد          گاه بی ز کس نهی می خید اے من کجاشد          جانم ز تن برآمد ناکار گرد و دشت          بر تو زیر گ سنبل بر لاله خوشنا شد</p>	<p>دل در هوا اے عشقش آوار چون شب          نالان و داد خواهم گشته و تبا هم          و ایم ز تیر حسرت مجروح و دلفگار است          قوت بداه پایش تاز و پیشم آید          عشاق بتلایت هر و ند در هر ایت          مردم زور و الفت در مانده شد مسما          زلف هست سایه افکن بر رویت گلن</p>
--	--

<p>یک ذرہ زفاکت بہرین اکیر پرسید اوز یاران بنجور من چست پیش تبان پرستش در دیر سالحا کرو</p>	<p>اے نفس کشتن تو بہتر کیجیا شد انشوخ شگل مارحے بحال ماشد شکر خدا کہ آخر دل بندہ خدا شد</p>
---	---

<p>۴۶</p>	<p>در دور بزم اسکان ایشعلو سرفرو کن تا گشت شمع سرکش سرازتنش چہ شد</p>	<p>۱۲</p>
-----------	---	-----------

<p>کے دل با سے من بت ترسانی شود رویش کہ ام بیند و شیدائے شود ہمدست آن کہ نشود دست بازو دیدہ است حقہ گہرینت کہ بر سپہر سامان بزم عیش ہتیا بو و عسلے مفہوم معنی رہ یاران وشت گرد مخمر جام چشم و صراحی گزوت کے باز لطف کیف آمد کہ چون کلیم تا از صفاد لم نشود رشک آئینہ با پر عیش سلسلا و درو شیت با دشمن و بدوست نہ باش کہ اوقت</p>	<p>کے دل بیاد دوست کلیسانی شود آئینہ وار محو تما شائے شود ایدل شکار دام تو عنقاے نشود شب جلوہ ریز عقد شریائے نشود بے گلزار عیشس مہیائے نشود کے از سطور جاوہ صحرائے نشود محو خیال ساغر و مینائے نشود در دستم آبلہ ید بیضائے نشود منظور یار آئینہ سیمائے نشود ہر کس ید زلف چلیپائے نشود چو گان گوے لطف و مدارائے نشود</p>
---	---

<p>۴۷</p>	<p>پروانہ شعلہ ہست مگر شمع رو او پرسان حال عاشق رسوائے نشود</p>	<p>۱۱</p>
-----------	---	-----------

اسے بار نیست همچو تو جانانہ دگر  
 ہر کس کہ ماجراے من تو شنید گفت  
 بوسے گل و ہم دل پر داغ من گل است  
 بین خاکسار کے من خاکے کہ ساختم  
 افسانہ ایت عشق من تو کہ مثل آن  
 آوینہ بجلقہ گوشت مناسب است  
 خورشید پنچہ شانہ کیوے تو کت  
 دیوانہ مثل من بجهان کنشیدہ است  
 تارنگ و طرح میکدہ دہر ریختند  
 تارفتہ تو از نظر من ندیدہ ام

چون من نظر نیامدہ دیوانہ دگر  
 اینست شمع دیگر و پروانہ دگر  
 جز گل برائے بونبو و خانہ دگر  
 چون نقش پاکو سے تو کا شانہ دگر  
 دلچسپ تر نیامدہ افسانہ دگر  
 اشک من است بہر تو دروانہ اگر  
 زیبا کی جاست زلف ترا شانہ دگر  
 ہم کس ندیدہ همچو تو فزانہ دگر  
 کس چون لبیت نیافتہ مینہ دگر  
 چون این دل تہم زوہ دیوانہ دگر

۲۸

پروانہ ایت شعلہ و دہر جان بچم عشق  
 داری ہنوز دعوی برمانہ دگر

۱۲

بختیگر از برش جان گر نباشد گو باش  
 داغ دارد بر رخ خود را نفع حال من او  
 شیشہ باشد آسمان خورشید آمد جام  
 اشرفی داغ دل ز روی رخ باشد زرم  
 بر سر من تاج فقر و جامہ عرفان بپر  
 یکشتم تصویر ز پیش رنگ می گیرم بپر

سرتابم از درش گر نباشد گو باش  
 بسخ منتاب گر چادر نباشد گو باش  
 عاشقانرا شیشہ و ساغر نباشد گو باش  
 بصر وصلش در کفم گمور نباشد گو باش  
 همچو ہم گریسہ افکس نباشد گو باش  
 گرشبہ در خلوتم دلبر نباشد گو باش

<p>بر در شمع خون حلقه بیرون دارم شست          بختم از روزی که خوابیده است و دیگر پان          خون دل من میخوردم در عشق تو ای پیر          ابروی خمداراه خود کار خنجر می کشد          دور سپاد گیر است و دور دور گیر است</p>	<p>بر عظیم از درش و الزبانش گویا شش          دولت وصلش میسر گر نباشد گویا شش          آبکش رنگ دریا غریب باشد گویا شش          بهر قسم در کفش خنجر نباشد گویا شش          خطا تو درم خطا سا غریب باشد گویا شش</p>
---	---

قطره اشک از چشمش بر زمین گریه  
 گریه اشک از چشمش بر زمین گریه

<p>یک گلی نیست گلشن که نباشد خارش          و لیه          و لیه</p>	<p>نیست یارے که نباشد جهان حیاتر</p>
---	--------------------------------------

هر که بشنید کلام لبها آس و درقص  
 هر که دل بسختم داد به وجد آمد و حال

۱۲۷

۱۲۹

<p>تا بزلفت نظر آید لب برین کردم          کندیل سرخ تراز طلا گلشن کردم          گاه در مسجد و گاه بیت که مسکن کردم          عوالم نظاره روی تمام مردن کردم          بجمع آمد هضمون دروندخت          کارگردن زونی کردم و محبت زودام          در لب برداشتم عظم چه نمودم بیعت</p>	<p>گاه نظاره نه سوسه گل سوسن کردم          اینچ از لعل بدخشان ز شو دمن کردم          طاعت و بندگی شیخ ذریعین کردم          کار این ناشدنی بود و کس من کردم          اینچه در مانع معافی که بدامن کرد          من که تشبیه خشت با هر روشنی کرد          در نیل پرورش این دل دشمن کرد</p>
---	---

سوخنت از آتش عشق تو دل من چون  
دار واقشان برغ و مهر و شمع من گوید  
کافری کج کلیم چون تو ندیدم یارا  
سکنه ساخته ام بهر تو کوه و صحرا  
در خم جان سپی دیدار تو دارم بهمان  
قتل عاشق کند و آن بت قاتل گوید

شمع از شعله هجران نور و عین کردم  
بم و غم و غم شد فرا هم نشود من کردم  
سیر منند و عجم مغرب و لندن کردم  
کوه و صحرا بهر تو مسکن کردم  
میدان جان سپی دیدار تو در تن کردم  
کوسه خود بهر شهیدان همه دفن کردم

۵۰

قتل شعله چون نمود آن بت قاتل فرود  
خانه خویش ز خون سرخ چو گلشن کردم

۱۲

ندنگ و انجمن دارم پسینه گلشن هم  
چو بلبل در غمان گل تا کم شور و شویون هم  
بم عشق غیرت لیلی ای صحرای مجنون  
بم آتش و ننگ میران و در برت  
بم هر یک دم در بر و شعر سپی او گوید  
بم عشق و زندگیش بیاد سر و بالایش  
بم حیطه اوست بهر ز نورش بهر کار با  
بم کی گویم کی میم کی خوانم کی دانم  
وجود اوست عالم ظهور اوست و دردم  
چو دلبر یار من شد ز من از بی چاکس تر هم

و میل اشک حتم خود با بزم مست مسکن هم  
بم رنگ طائر لیل و لالم دارد چیدن هم  
بم گردبان یار و یار دارم و صد چاه دامن هم  
بم بده بجز آسائی که ستم تشنه لب من هم  
بم که بلبل نغمه خوان و ز منزه گو مرغ گلشن هم  
بم سرا چون عالم بالا به بالا مسکن هم  
بم رخ غمزه عالم کتاب و دوماه روشن هم  
بم همان در کعبه و بنام ز شیخ و بر همین هم  
بم همان پیدائش روح و در دانه سینه هم  
بم رقیب سیاهم در کعبه دیدک دشمن هم

<p>نه گنجین نه ما شاد روسته زینش چو روز حشر خلقت داد پیش و اگر خواهم بس برکم مکتبی من گرز سازم بجا کت</p>	<p>قدای قدح نیش بود بر سر و گلشن هم میان داد خوانان و ادخواهی با کلم من هم قدم رنج نکر دی بر زارم بعد مردن هم</p>
---	---

<p>۵۱</p>	<p>چنان نظاره رو صدمه متوجه توان کرد بدیوار مکان یارسد و دست روزن هم</p>	<p>۱۲</p>
-----------	--	-----------

<p>رخ او دیدم و چون آئینه حیران گشتم در گنه عمر لبر کرده ام اما صد شکر تا برم آمده آن لجه حسن و خوبی شده و اللیل مراد و بیا و زلفش بکه منظور نظر بود مرا آن رخ و زلف دارم بوجه لب جان پرور در لب اسم شهری بود نهان چون شمشیر آه از آن عشوه ابرو که کشتی تو مرا چشم من که بچمن بر گل نرسد ناز آشفیه بود چون سر و شش نامت هست زینتی از عنای او در قلمم</p>	<p>چشم او دیدم و دستون خزان گشتم آخر کار نوید کرده پیشمان گشته بچه موج لب جو دست بدایان گشته بخیال رخ او حافظا قرآن گشتم گاه ترساشدم و گاه مسلمان گشتم از مسیحانه بجان طالب درمان گشت چو بر من شده اظهار چو عریان گشته زنده باشی که ز شمشیر تو بجان گشت عالی شیفه ز کس فتان گشته کو شیر منی آن سر و خرامان گشتم زان شمشیر منی فعل بد بخان گشت</p>
--	---

<p>۵۲</p>	<p>مشعل استوار من از بد شمشیر دانا بسخن مورد تحسین فسر او ان گشتم</p>	<p>۹</p>
-----------	---	----------

بیاغم آشفته عدل مائل سودای صنم  
طوبی و سدره شواهم بسر تربت من  
عاجیان نظر که شسته ام در باشد  
ساقی از لثه آن حسن خودش خمورا  
بر سر تربت من دستم نوگس به بند  
برف شیرین ز در سطلب الیانه دم  
شور محشر شود از کویچه او چون گزرد  
با گل ز کس آغای پیش بهوت دارد

سر چو کبیده به نهادم به سر پای صنم  
افکن سایه خود قامت در بالای صنم  
منع زان کویچه مرا کرد بیا پای صنم  
چشم میگون صنم بر ما شرمه سیاهی  
در نظر داشته ام ز کس شسته ای صنم  
لطف خواهم چه کنم عذر مدارای صنم  
فوج طفلان به عقب عاشق زورا صنم  
گر چه بجز بود دیده شسته ای صنم

ختم شد بقدا و نازکی در عین ساقی  
مشعله افشام بود محو سر پای صنم

۵۳

تو که معشوقی و من در عشق تو دلوانم  
ریشک برق بناطف آماده آفتاب من  
خسرت نقش قدم شد باعث افتادگی  
چون سیانت بی نشان گشتم شد نام طلب  
بسکه با آن به محو بی دناش بزدکی  
بسکه در سوز گدازم خلقت من آتشی است  
عشق آن لعل افش تا در دل من جانم

تو کلی من بلبله شسته ای صنم  
رعد اشتر سنده کرد این شوخیز صنم  
گر چه در خاکم ولیکن سبز چون در دام  
منکه سعد و هم شده اند ز جهان آفتاب  
زین سبب عالم بالا بود شسته ای صنم  
در فراق چون سمن دست آتش صنم  
عدوت مجنون صفت تا زور و بیاد صنم

دست و پام من نیز هم



	بسکه از پاسبانها اسناد در کاشانه ام	
	وله	
۱۱	خون می خورم مدام بسیار لب منم دل غمزدق آب شد بچه غنچه منم	۵۴
<p>چون مرغ چین بر گل رویت نظر شد زیب و ده گوش تو سگ گهر من در دلد و سوز جگر و چشم تر من اسے گل خیرت نیست ز درد جگر من در سوز و گداز است ز آه سخن پنهان ز نظر تا شد و عفتا کمر من دید است مگر فال رخ آن قر من البته شود داغ دل من سپهر من ایه پیک صبا زود رسانش خبر من آن ماه شود زینت آغوش در من</p>		<p>اگر بچه صبا از سر کویت گز من اشعار من البته بگوش تو رسیده احوال سپرد که چون شمع کند شرح غمناک قبایلم ز غمبار و دل افکار مردم بفراق تو که چون شمع تن زار من بیخ و تشنه من بهمان ترحم نباشد بوی به داغ است باین حسن رخ ما آن ترک بجا جوید که تیغ زاپرو نالم منم آن گل زورسته چو بلیک چون ناله خوش آن وقت که آغوش کشا منم</p>
۵	شاعر بدرد بود چو شاعر گویم کے شاعر داریک به من ارث پدر من	۵۵
رنگین شود چو برگ گل قر زبان من		گویم چو وصف دلبر غنچه دمان من

گر بشنوی بگوش رضا دستان من صد پاره میشود دل همچو گمان من برق شرار آتش عشقت بجان من	ناله آن چو بیل ز تو اسر گل شکفت سیت هر که که بگریم بر رخ تابخواه تو سوی نیم و لیک قناد است از اول
--	---

۹	دارم شطیق و گفت پو خود شید مطلم قریان بلطف او شده است شعاع جان من	۵۶
---	--	----

قد و چشمان تر من بل یک سیداب فی الحقیقت آسمان آمد یکو نهاب قاش پسته خوشگوار آمد یکو عناب طرف صنعت من که چاه آمد یکو دولاب مان صد نادری که گوهر نیاب این دل و نهها و بیتا هم یکی سهراب ماهی فسرده در بجان یکو قلاب نمی تکلف تیزر شاهین یکو سرفاب	حلقه گوش و رخس دریا یکو گرداب چون شب معراج شد بدست لاجی بر سما آن زبان انزوان تنگ آن شیرین لب روزی دل جمله پر خفت در پر آیم دو چشم گوش و شد از دندان او در حرف آبار چون بس آیم زبالا دوستی عشق و جزین صد دل در حلقها کجسو آتش شد اسپر آن نگاه شنش آن دو دیده میگون و
--	---

	بر رخ او شد حلقه خط و ابرو آن را بسین شد حصار خانه کعبه یکو محراب دو	
--	---	--

۲۷	گفتم که گلے با سمنه گفت که هر دو دل داری و یاد دل شکنی گفت که هر دو	۵۷
----	--	----

بچه خوش بود اگر بودم خم و پیما در بیلو	بچه اند شب با هم بود جانانه در بیلو
--	-------------------------------------

دلی دارم همچون برق بتیابان در پهلوی  
 رخ تو کعبه اسم ابروت محراب حرم با  
 نسایم ترک عشقت را بگیرم در صحرای  
 شرباب بیخوشی قتل عاشقان گویی  
 فدای لطف تو صد دل دادی ای قاتل  
 اگر خواهی تو سوز عشق آفاق از دامن  
 سحر لطفها برداشتم دوش از دصال او  
 چون بید عشق شد ظاهر کشیدش پیش خود  
 بیاگر چنان عاشق چون نباشد تا گریهش  
 تو دل را می بر جانان کزین یا مکیانی جهان  
 چسان از غمزه اش بر کوه ساینه او کرد  
 ربا و نم نال تا قوس خیزد از دولت اش  
 بدین دارم سجا در غمش چهرت در سطر  
 ز وقت مکیانی ای جان چو مرغ بسجلم غلطان  
 تو کیش فلک مارا چه در روشن مکن بار  
 نظر کردم چو شکرکانت نمودم پیش جانت  
 خوانم از ارم خود آ تو اندر کعبه دریم  
 چو شبنم صبح گریه کنم شب چون شمع خام

ز سوز عشق تو بار هست این عشق ز در پهلوی  
 بنیرا برتو چشم آ یا مینخادر پهلوی  
 چه سازم که دارم این دل تو ادر پهلوی  
 شب و صبح نامی ناز معشوقانه در پهلوی  
 قریب رود بنشست بیباکانه در پهلوی  
 که بین شمع و با سوز خسته پروانه در پهلوی  
 که با من نازا میگرد او مستانه در پهلوی  
 بنختم آمد و بنشست چو بیا بیا در پهلوی  
 که ز لغزش بر آرائش گزارد شاد در پهلوی  
 که از روز ازل بودند همکاشانه در پهلوی  
 دل شیدا ای من که د خداوند آدر پهلوی  
 گرداری تو اندر کعبه بت خا در پهلوی  
 بگر بریان و دل گریان و با یوسا در پهلوی  
 خوش حالت که داری جلوه مستی در پهلوی  
 که بهر خفتت دارم خیلو تنی در پهلوی  
 که صد تیرنگ است شد مرا جانان در پهلوی  
 که پیدا هست این جانان جانان در پهلوی  
 شب بجزرت نباشد گریه نرزان در پهلوی

پایه رفقا رویش روم هر صبح در گوش  
خرابا بدولت افش خویان بکن آباد  
کسی سیک چون هرگز سباد او غم عشقش  
ز عرق چشم مستش بر صدر بودم و ناگه  
هتی و ستم با پهلوی کردی ز وصل  
ستم عاشق تو عشق منم علی از سطرلی  
کله گوشه شکستی من کله پیش تو نهادم

در عالم شرط دل هست بیابا در پهلوی  
که من تو دارم ای امام باورانه در پهلوی  
که دل شد از تن دنیا ماندا یوسا در پهلوی  
منه نگش آمد غمبشت بیابا کانه در پهلوی  
کزین انکار همد پهلویست مشوقا در پهلوی  
تو شکل شمع من و شور پروانه در پهلوی  
نه تو بهار نهادی گنجی ای پنهان در پهلوی

گر

۵۸

اگر مردی غلام شد مردان باش اندک علم  
ترا باید همیشه همت مردان در پهلوی

۱۳

چون ترک عشق آن بت ترساند کس  
از یار گنگدل چه تما کند کس  
چون وصف چشم آن بت رها کند کس  
جانان در فراق تو ام بگذرد چنان  
تا نخل چاشت بسترش پر تو انگن است  
هستم امیدوار که خدایت طیب  
آنجا که ذوق جام لب است قضا  
آن بحر حسن و نماز هم آغوش که خود  
این سر نهفتنی است طبعی که گفتنی است

در و فراق را چه مداوا کند کس  
بره چو درد و صحنه پاره کس کند کس  
زید قلم و زنگ سست و طلا کند کس  
در غم بیان ز غم ظلمت سبها کند کس  
چون جستجوی سایه طوبی کند کس  
در دمر از لطف مداوا کند کس  
هرگز زیاد ساغور دنیا کند کس  
جاری ز سبیل اشک چو دریا کند کس  
این دانه در عشق چه افشا کند کس

<p>دارم امید الیک بقوم ساقیا مرا بیر ذوق است پیش ز عشق حسن چشمان</p>	<p>کلیف یک دوسا خوبان کے بارو آن نگار و دعوی کند کے</p>
<p>۵۹</p>	<p>سودا زلف ادست بہ عاشق بلا علی جان در دست تشعلدیم سودا کند کے</p>
<p>گیرم کہ رو خود سو سو گراں کند کے ز انعام مشیت معجز موسی کند کے خط شعاع ہر بخش چون رقم شود البتہ جا بجا بپشود درو دل تیان شیامی یار و صیفا نش جہاں در کثرت است وحدت دلد اہلبہ گراں باد کو و رفلد پسنبت رخ ترا چرخ صفت است آن گل طرار چون جلوہ ریزش ہداصلی ست کجا</p>	<p>لیکن یہ چارہ دل شیدا کند کے از جام دست خود یہ بیضا کند کے این مصحف بسین عیطل کند کے از خون دل عام چہ صبا کند کے چون آندہ بون ہفتا کند کے از خواب و اچہ دیدہ بینا کند کے کھلے نہ چو شکل تو پیدا کند کے باہ قلم ز فاضل طویلی کند کے سجدہ چرا بہ چو کلیا کند کے</p>
<p>۶۰</p>	<p>دہر شوق ہند و نعل جلد با داوا نمی کند کے ردا کرد و عشق یہ ہفتا کند کے</p>
<p>چند برام مقصد کس کی طلب کے دار و نہ مونسیتے نہیں شب فراق چون روز سن دراز بپورت ساوریا</p>	<p>یار بہ خواہ وقتہ بکے مطلب کے تہربا کہ لشنود سخن طرب کے ایچون سخیم طویل جہا شد شب کے</p>

سرگزید او نزد مرکب کے

ای طرہ سوار حسن نو داری عجیب اسپ

۵	طالع شناس اختر مشعلہ چو دید لقت واژون چو کوشش بنود کرب کے	۶۱
---	--	----

<p>دل باز راز رگو خویش صیرا سخنی رفتی عجیب باہم کہ دریا را بہشتان سخنی رفتی وجود عاشقا ترا بہقا و بار سخنی رفتی صنوبر قد مرا سر و چراغان سخنی رفتی</p>	<p>منودی خلیق خود خاطرین سخنی رفتی چو عکس از لیلان فرخہ آفتابہ بر دریا کہے باخشاہستان کہے باگریہ مداری فراوان داغ میدارم بہ تن از سوختن تو</p>
--	--

۸	چو مری طوق در گردن جو کسہ دم پایا در زنجیر گلستان در حق مشعلہ تو زندان سخنی رفتی	۶۲
---	---	----

<p>بیک چنگا دن تاریخ دلہا سخنی رفتی خراسیدی بہر جا نعتہ بہر سخنی رفتی چہا راز من خویش شیدا سخنی رفتی من چہارہ را بیمار و تنہا سخنی رفتی بر اگشتہ چون مجنون بصورت سخنی رفتی مرا ندو پیشان زار بوا سخنی رفتی چہ سلمان تکل من صبا سخنی رفتی</p>	<p>منودی ماہ اسم امین بدل با سخنی رفتی قد تو آفتاب دور با بود زلفت بگیاں ندارد لطف و خوبی جہاں دیگر آفتاب کشیدی بجزیرہ و گنہ از ابدی سخنی رفتی نہاں گشتی ز خیم من کجا غیر سخنی رفتی بیشتر خیم میکنی و زلف ریاضت عنا بستنی بہت خود کشیدی بخوابد</p>
--	--

۱۳	برام از لبتہ حرفی مشم و نفاذ گفتارت بر مشعلہ امجد و صیبا سخنی رفتی	۶۳
----	---	----